



پیغام عشق

قسمت ششصد و سی و چهارم





با درود و سپاس بر تمامی کائنات عالم هستی و آقای شهبازی نازنین.

برنامه‌ی ۸۹۶، غزل ۴۹۲ و ابیات انتخابی.

به نام خداوند عشق

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دام چند پرسی و دانه را چه شده‌ست؟

به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟

در این غزل مولانای عزیز به اصطلاح «چه شده» است اشاره دارد که به چیزی که باید توجه کنی، توجه نداری و چرا خود را در سطح قرار داده‌ای و در فضای خشکیده‌ی ذهنی؟ و همواره از دام همانیدگی‌ها می‌پرسی و به بام که همان پرش افکار است، از یک فکر همانیده به فکر همانیده‌ی دیگر روی می‌آوری و آرام و قرار نداری و آیا ابزار تغییرت فضاگشایی در اطراف اتفاق لحظه است و اجازه می‌دهی که گن فکان کار خود را انجام بدهد؟ یا با ابزار من ذهنی و مقاومت کردن، می‌خواهی خود را تغییر بدهی؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۶۸

حَزْمٌ، سُوءِ الظَّنِّ كَقَوْلِهِ سَأَلَ رَسُولُ

هَر قَدَمٍ رَا دَامَ مِی دَانَ اِی فُضُول

اشاره دارد به حدیث نبوی که پیامبر اکرم فرمود: دوراندیشی و احتیاط همانا بدگمانی است؛ یعنی ای کسی که در عقل جزوی، ادعا داری و در من ذهنی حرف‌های گزافه و بیهوده می‌زنی، به عقل ناقص من ذهنی ات شک داشته باش؛ چراکه چاره‌اندیشی‌ها و تدابیرت فقط از روی زرنگ‌بازی‌های من ذهنی است، که می‌خواهد همانیدگی‌ها را زیاد کند و هیچ‌گونه عملکردی ندارد. بدان که هر گامی که در این مسیر و جهت برمی‌داری، دامی برایت پهن شده است.



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۷۸

این جهان دامست و دانه‌اش آرزو

در گریز از دام‌ها، روی آر، زُو

این جهان که در آن زندگی می‌کنی، دام است و دانه‌های همانیدگی‌ها و چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد آرزوهای توست، که برای دست‌یابی به آن‌ها در آینده تلاش و کوشش می‌نمایی و دانه‌ی اصلی خدایت که باید به او زنده شوی، آن چیزی نیست که ذهن نشان می‌دهد؛ از دام‌های هم‌هویت‌شدگی‌ها که تو را در خود اسیر می‌گردانند، بگریز و به‌صورت مرکز عدم بلند شو و رو به‌سوی خدایت و زندگی آر.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۰۰

این جهان بازی‌گه است و مرگ، شب

بازگردی، کیسه خالی، پُر تَعَب

این جهان بازیگه و محل بازی است، درست مانند کودکانی که از صبح تا شب مشغول بازی کردن هستند و شب خسته و گرسنه به منزل باز می‌گردند. ما انسان‌ها خود را با همانیدگی‌های مختلف این جهانی و اتفاقات گوناگون آن هم‌هویت می‌سازیم و مشغول بازی کردن با آن‌ها می‌شویم و کوله‌بار معنوی‌مان را از غم و اندوه و ناراحتی و چیزهای آفل و گذرا انباشته می‌سازیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

فَسَرده چند نشینی میان هستی خویش؟

تَنورِ آتشِ عشق و زبانه را چه شده‌ست؟



تا کی می خواهی در همانیدگی ها خود را غمگین سازی و در فضای درد آلود من ذهنی، به صورت افسردگی زانوی غم به بغل بگیری و بنشیننی و زندگی کنی؟ و چرا شدیداً با مرکز عدم، فضاگشایی نمی کنی تا تنور عشق الهی که همان وحدت مجدد با خداوند است شعله ور شود و این افسردگی و غم هایت را درمان کند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۲۹

ابی میان جو روان، آبی لب جو بسته یخ

آن تیز رو، این سست رو، هین، تیز رو تا نفسری

مانند آن آبی باش که در داخل جوی روان است و تند و تیز و سریع در حال حرکت و در جوی خود را جاری می سازد؛ نه مانند آن آبی که در کناره های جوی ثابت باقی مانده و یخ زده است؛ یعنی در گذشته ی به ثمر نرسیده و آینده ی نامعلوم خود را غرق نسا که دچار افسانه سازی های من ذهنی بشوی و خودت را افسرده گردانی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۲۸

دشمن خویشیم و یار آنکه ما را می کشد

غرق دریاییم ما را موج دریا می کشد

و چرا با خودت دشمنی داری و دشمن خداوند شده ای که می خواهد، هر لحظه من ذهنی ات را با فضاگشایی و مرکز عدم بکشد؛ در حالی که در دریای یکتایی این لحظه شناوری و هر لحظه موج های شناسایی همراه با ابزار آن بلند می شود و فقط کافی ست که تو فضا را باز کنی تا به وسیله ی این امواج با عنایات الهی، هم هویت شدگی هایت از بین برود و تو را آزاد گرداند.



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۳۴

این عجب که جان به زندان اندر است

وآنگهی مفتاح زندانش به دست

حال کار ما انسان‌ها شگفتی‌ساز است که خود را اسیر و زندانی افکار ساخته‌ی دست خود کرده‌ایم و در زندان ذهن به اسارت تن و جان پرداخته‌ایم و کلید زندان هم در دستانمان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

اگرچه سرد وجودیت گرم دریچید

به ره کُنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟

اگرچه خود را با غم و دردهای گذشته و در همانیدگی‌ها غمگین کرده‌ای و وجود گرم و سراسر عشق الهی خود را افسرده ساخته‌ای و این سرد مزاجی، شدیداً تو را به خودش مشغول نموده، می‌توانی به عنوان هوشیاری با من ذهنی‌ات همراه با فضاگشایی حرف بزنی که دست از سر تو بردارد و به دنبال کار خود برود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۲۱۱

شرع بهر دفع شرّ رایى زند

دیو را در شیشه‌ی حجت کند

قانون برای دفع بدی‌های ذهن ما، تدابیری می‌اندیشد و رایزنی می‌کند و بدین ترتیب، دیو من‌ذهنی توی شیشه قرار می‌گیرد؛ چراکه از شرع و قانون می‌ترسد و ما هم با استدلال و تدبیر می‌توانیم دیومان را در شیشه نگاه‌داریم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

درختوار چرا شاخ شاخ وسوسه‌ای

یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شده‌ست؟

و چرا مانند شاخه‌های درخت که هر کدام نماد و نشان یک فکر و وسوسه است از یک فکر به فکر دیگر می‌روی و چرا مانند ریشه‌ی آن درخت یکتا نمی‌شوی و خود را در ذهن زندانی ساخته‌ای و چرا به گردش وضعیت‌ها که چیزهای گذرا و آفل هستند توجه داری؟ ولی به این لحظه‌ی ابدی و فضای یکتای که ثابت است و برقرار، توجه نمی‌کنی و چرا به آن چیزی که خودت و اصلت است بی‌توجه‌ای و توجه خودت را به سمت‌وسویی متمرکز کرده‌ای که نیستی و وجود حقیقی نداری؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۰

تو را من پاره پاره جمع کردم

چرا از وسوسه صدپاره گشتی؟

مولانای عزیز از زبان زندگی می‌گوید که، چرا خودت را در این افکار واهی و پوچ سرگردان کرده‌ای و هر لحظه فکرهای گوناگون را در سر می‌پرورانی و هر لحظه نقش و هویت چیزها را بازی می‌کنی و در زندگی‌ات به کار می‌بری؟ من برای تکامل و رشد هشیاری خداییتم در تو زحمت‌های فراوانی کشیده‌ام. تو را از جماد به نبات و از نبات به حیوان و از آن در من ذهنی که بایستی خود را رها سازی. و تو تنها باشنده‌ی فضاگشایی که قدرت فضاگشایی را در درونت نهادینه کرده‌ام که فضای گشوده‌شده، سراسر فضای نرمش است و پذیرش و تسلیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۰۶۷

که درون سینه شرح داده‌ایم

شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم



و چرا تو از این قابلیت فضاگشایی ات استفاده نمی کنی و رسالت و مسئولیت عظیم خود را فراموش کرده ای و از دست داده ای؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰

حُکمِ حق گُسترد بهر ما بساط

که: بگویند از طریق انبساط

حال حکم و دستور و فرمان خداوند را در این لحظه باید اجرا و جاری سازی که به ما می فرماید، هر کاری را که می خواهی انجام بدهی، با انبساط و فضاگشایی انجام بده و فضا را باز کن و اجازه بده که فضای گشوده شده در فکر و عملت جاری شود و تنها کمک کننده به خودت، خودت می باشی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۸۷

گر هزاران دام باشد در قدم

چون تو با مایی، نباشد هیچ غم

در نتیجه، خداوند، اگر در مسیر زنده شدن به خدایت تو و در هر قدم ما هزاران دام گسترده باشد، چون تو با ما هستی و یار و یاورمان، ما هیچ غم و اندوهی به دل راه نمی دهیم. و در پایان، وقتی که خرد بی منتهای کائنات سرگرم کار است، زندگی شخصی کوچک من زهرا را هم اداره می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۸۷

ای ز غم مُرده که دست از نان تهی است

چون غفور است و رحیم، این ترس چیست؟

پر انرژی و سالم بمانید. خیلی ممنون، خدانگهدار شما. زهرا سلامتی، از زاهدان.

کیسه‌ی خالی، برنامه‌ی ۸۹۷

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۰

عُقده را بگشاده گیر ای مُتّهی

عُقده‌یی سخت‌ست بر کیسه‌ی تهی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۱

در گشادِ عقده‌ها گشتی تو پیر

عُقده‌ی چندی دگر بگشاده گیر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۲

عُقده‌یی کآن بر گلوی ماست سخت

که بدانی که خُسی یا نیک‌بخت؟

*عُقده: گره

*مُتّهی: به پایان رسیده، کمال یافته

*خُسی: خار، خاشاک، پست و فرومایه

گره‌های زندگی‌ات را باز شده فرض کن، فرض کن هرچیزی را که در این دنیا خواستی بهش رسیدی و تمام مشکلات حل شده. تمام این گره‌ها فقط یک گره کور بوده. گرهی بوده که وقتی باز کردی تازه متوجه شدی که درون کیسه خالی بوده. این همه وقت و انرژی و عمرت را برایشان صرف کردی، هنوز نفهمیدی که اتفاقات فقط یک کیسه‌ی خالی بودند؛ یعنی از زنده شدن به خدا خبری نبوده. در باز کردن این گره‌های کور پیر شدی و عمرت دارد به آخر می‌رسد. فرض



کن بقیه گره‌های مادی زندگی‌ات هم باز شد، ولی یک گره مهمی هست که گلوی هشپاری‌ات را سخت گرفته، که بدانی آیا تو این من‌ذهنی بودی یا هشپاری؟ که با آمدن به این دنیا، هدف، زنده شدن به اصل خودت بوده. همه‌ی گره‌ها را باز کردی آیا این گره را هم توانستی باز کنی؟

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴

تشنه را دردِ سرِ آرد بانگِ رعد

چون نداند کو کشاند ابرِ سعد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۵

چشمِ او مانده‌ست در جویِ روان

بی‌خبر از ذوقِ آبِ آسمان

رعدوبرق حاکی از بارش باران هست. این بارش باران و آب حیات زندگی، با تسلیم ما در برابر اتفاق این لحظه، وارد زندگی ما می‌تواند بشود. اتفاقی که همین الان در زندگی‌ات هست، می‌تواند بانگ رعد خداوند باشد ولی اگر جذب ذهن باشیم و به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، به جوی فکرها، فقط توجه کنیم، از آن آب حیات زندگی بی‌خبر خواهیم ماند. تسلیم شو و اجازه بده ابر درونت شروع به باریدن کند؛ چشمت را فقط روی این جسمی که ذهنت نشان می‌دهد نگذار و الا از ذوق آب آسمان که قدرت درون خودت هست، غافل و بی‌خبر می‌مانی. این قدر به فکرهایی که مدام از ذهنت می‌گذرد، اهمیت نده تا بی‌خبر از این لحظه عبور نکنی. دست برداشتن از آن چیزی که ذهن ما نشان می‌دهد کار راحتی نیست، اما چه بسا از جای خالی آن، تشنگی ما رفع بشود. رضا بده، دست بردار و ناله و شکایت نکن تا ابر سعد که ابر آسمان درونت هست باریدن بگیرد.



مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۶

مَرکَبِ هَمّتِ سَویِ اسبابِ راند

از مُسَبِّبِ لاجَرَمِ محروم ماند

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

آنکه بیند او مُسَبِّبِ را عیان

کی نهد دل بر سبب‌های جهان؟

پس وقتی توجه ما فقط به علت‌هاست، از مسبب که خداست و عامل به وجود آورنده همه چیز هست، که قضا و کن فکان هست، غافل می‌مانیم. ولی آن کسی که در همه چیز مسبب را که خداست می‌بیند، دیگر دل به سبب‌های این جهانی نمی‌دهد. پشت اتفاقات، همیشه قضا و کن فکان را می‌بیند.

با تشکر، فریده از هلند



با سلام. تفسیر غزل شماره‌ی ۴۹۲، مولوی از دیوان شمس، برنامه‌ی شماره‌ی ۸۹۶ گنج حضور.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۴۹۲

ز دام چند پرسی و دانه را چه شده‌ست؟

به بام چند برآیی و خانه را چه شده‌ست؟

فسرده چند نشینی میان هستی خویش؟

تنور آتش عشق و زبانه را چه شده‌ست؟

آیا تو به دنبال دانه هستی یا به دنبال دام؟ خوب اگر به دنبال دانه هستی، پس چرا توجه را به سوی دام روانه کرده‌ای؟! هرآن چه دانه نیست، در بی توجهی‌ات، دام شد. این است که دانه از دیده پنهان شد! چند می‌خواهی به بام درآیی، به آن خرد محدود در سر؟ دانه، درون خانه‌ی دل است؛ اما خانه را چه شده‌ست؟ خانه در بی توجهی، دگر پاک نیست.

عشق در خانه‌ی دل، دانه‌ای نهاد؛ که اگر آن دانه را آب حیات رسد، چه‌ها گردد! خانه‌ی پاک، همین فضای بی‌کران دل است. در آن دم که توجه از بند دام، آزاد گشته، دانه بر دیده نمایان است؛ که اگر دانه را توسط دیده یعنی توسط دیده‌ی عشق، آب حیات دهی، آتش عشق از آن دیده برخیزد. حال، چه شود هشیاری فسرده را از زبانه‌های آتش در تنور عشق؟ از دور، نخواهی هرگز این را دانستن!

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره‌ی ۴۹۲

به گرد آتش عشقت ز دور می‌گردی

اگر تو نقره‌ی صافی، میانه را چه شده‌ست؟



این صحبت‌ها در گوش سر، به خرد محدود همان سر درآید یعنی به بام! از دور به گرد این آتش گشتن، تو را چه فایده؟! که تویی آن نقره‌ی صاف و چون تو آئی، پس میان تنور عشق رفتن را چه شد؟ که در آتش عشقش باشد که تو را جز عشق، چیزی دگر نماند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

ز دُردی غم و اندیشه سیر چون نشوی؟

جَمالِ یار و شرابِ مُغانه را چه شده‌ست؟

اگر چه سرد وجودیت گرم در پیچید

به ره کُنش به بهانه، بهانه را چه شده‌ست؟

شکایت آر ز زمانه کند، بگو تو وُرا

زمانه بی تو خوش است و زمانه را چه شده‌ست؟

چه شده‌ست تو را که از دُردی غم و اندیشه، سیر نمی‌شوی؟ سیر نمی‌شوی چون جمال یار و شراب مُغانه را از یاد بردی! سرشت تو را عشق، هم از جمال آگاهی بخشید، هم از شراب مغانه؛ اما تو خود را در این دم، درگیر دُردی غم و اندیشه کرده‌ای و تنورش را فراموش. اگر چه هشیاری‌ات در سردی مکان ذهن، در پیچید و لذا، مَنی دروغین از آن پیچش سخت، به پا شد؛ تو بیا و این من دُروغین را به بهانه‌ای روانه‌ی ره کن؛ او را از میان بردار! آخر تو را چنین بهانه هم باشد؛ این بهانه را چه شده‌ست!؟

اما حال، اگر من دروغین بهانه آورد و شکایت کرد که زمانه بد است، تو آن من دروغین را چنین گو: زمانه بی تو، چه خوش است! خوش است، چون در بازگشت به این لحظه‌ی ابدی، من دروغین را روانه‌ی ره کرده‌ای؛ که پایان زمان در ذهن، برابر است با پایان این من دروغین.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

درخت‌وار چرا شاخ‌شاخ و سوسه‌ای

یگانه باش چو بیخ و یگانه را چه شده‌ست؟

همین من دروغین است که با وسوسه‌هایش، توجه را درخت‌وار، شاخ‌شاخ این اندیشه و آن اندیشه کرده! حال، می‌خواهی بدانی یگانه را شده‌ست؟ این را از سر مپرس! که جواب در درون است نه در وسوسه‌های آن من دروغین؛ شاخه‌ها را رها کن؛ بیا و یگانه باش چو ریشه، که تویی در ذات، یگانه.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست

مگو فلان چه کس است و فلان را چه شده‌ست؟

در فضای یکتایی ترکستان است، که هشیاری خالص می‌ماند و صورت از میان می‌رود؛ بنابراین، دیده‌ی هشیاری در تجربه‌ی هستی، در فضای یکتایی ترکستان، و رای صورت و جسم می‌بیند؛ از این رو او دگر نمی‌گوید که: فلان، چه کس است؟! او را دیده، دیده‌ی عشق است. پس حال، تو از خود بپرس: چرا در من دیده، دیده‌ی عشق نیست؟ این نشان، در من چه شده‌ست؟ همو که دارای دیده‌ی عشق است؛ دل را چه باید گردد که به نشان عشق درآید؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۲

نشان عشق شد این دل ز شمس تبریزی

بین ز دولت عشقش نشانه را چه شده‌ست؟

آری! این دل از شمس تبریزی، نشان عشق شد. شمس تبریزی چگونه به دل راه یافت؟ در همان لامکان لازمان، در آن ختن که در او شخص هست و صورت نیست، در آن فضای یکتایی، در همان خموشی عدم، نور عشق بر دل راه



یافت! حال که نور، ضمیر دل را روشن کرد، بین ز دولت عشقش، نشانه را چه شد: که تنها عشق داند، چنین دلی را چه شده‌ست.

با احترام،

آزاده از آمریکا



با تکرار ابیات مولانا خارهای من‌ذهنی را که طی سالیان دراز از همانیدگی با فکرها، دردها و باورها رشد کرده است، بسوزانیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۱۸۲

قدرِ هر روزی ز عمرِ مردِ کار

باشد از سالِ جهانِ پنجه هزار

ما می‌توانیم با فضاگشایی و آشتی با زندگی، به جای کارافزایی، کارگشایی کنیم و کم‌ترین وقت و هزینه را مصرف کنیم؛ من‌ذهنی کارافزا با خشم و کینه و رنجش، یا توقع و عیب‌بینی و حسادت، کار کوتاه و آسان را سخت و دراز می‌کند، این انرژی بد کارافزایی از طریق قرین می‌تواند تا سالیان سال روی نسل‌های بعد هم اثر بگذارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۳۸

چو عود و شمع نسوزد، چه قیمتش باشد؟

که هیچ فرق نماند ز عود و کنده خار

ارزش شمع به نورش و ارزش عود به عطر خوشش است؛ ارزش ما هم به اندازه‌ی فضاگشایی و باز کردن روزن این لحظه و آوردن نور عدم است. مولانا می‌فرماید، سوختن خار با سوختن عود فرق دارد؛ یعنی با قوه‌ی تشخیص که در ماست می‌توانیم درد هشیارانه را از دردهای ناهشیارانه‌ی من‌ذهنی، شناسایی می‌کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹

هر که از خورشید باشد پشت‌گرم

سخت‌رو باشد، نه بیم او را، نه شرم



اگر ذهن را به شب و همانیدگی‌ها را به ستاره تشبیه کنیم، با فضاگشایی، نور جزئی همانیدگی‌ها خاموش می‌شود و خورشید عدم بیرون می‌آید و نیروی زندگی، پشت ماست دیگر نمی‌ترسیم که آبروی بدلی من ذهنی بریزد؛ ما سخت‌رو می‌شویم دیگر از آدم‌ها نمی‌رنجیم و آن‌ها را نمی‌رنجانیم؛ سخت‌رو می‌شویم و با تغییر وضعیت‌های زندگی فضاگشایی می‌کنیم و تغییر هویت نمی‌دهیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۹۵

هر که را مُشکِ نصیحتِ سود نیست

لاجرم با بوی بد خو کردنی ست

وقتی قضاوت می‌کنیم، مشام روح ما کور می‌شود و از عطر خوش نصیحت و خرد بزرگان سودی نمی‌بریم چون می‌گوییم، چرا چنین و چنان گفتند زیرا من ذهنی طاقت دیدن عیب‌های خودش را ندارد و به بوی بد عیب‌بینی دیگران یا غیبت، حسرت، درد، شکایت، خشم، حرص، شک، تقلید و مقایسه، خو کرده است و نمی‌خواهد روی خودش کار کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۶۴

چون گرفتار گُنه می‌آدمم

غرقه دست اندر حشایش می‌زدم

*حشایش: جمع علف

انسان به‌عنوان هشیاری و امتداد خدا، دشمن خویش را که من ذهنی است شناسایی می‌کند و از بند همانیدگی‌ها آزاد می‌شود؛ در غیر این صورت به گناه عادت کرده و در باتلاق دردها غرق می‌شود، در این گرفتاری شیطان از فرصت استفاده می‌کند و با وسوسه‌های دروغین او را به دام‌های خطرناکی مثل قرص، الکل و مواد مخدر می‌اندازد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۸۰

تا دلبرِ خویش را نبینیم

جُز در تَکِ خونِ دلِ نَشینیم

ما به نَشویم از نصیحت

چون گمره عشقِ آن بهینیم

گاهی حال ما آن قدر بد می‌شود که می‌گویند طرفِ خونِ دل می‌خورد، این خونِ دل، دردِ جدایی از معشوق یا دلبر یا زندگی‌ست؛ چون ما توکل واقعی نمی‌کنیم و با عقلِ جزئی خود و پندارِ کمال می‌خواهیم کارها را سامان دهیم، حتی به نصیحت بزرگان هم گوش نمی‌کنیم؛ چون با حرص و طمع دنبال «بهتر و بیشتر من ذهنی» هستیم و گمراه می‌شویم.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات، ترجیع شماره ۱۷

ای تو بی‌جا همچو جان و من چو تن

می‌روم در جستن تو جا به جا

طبق گفته فیزیک دانان، کالبد جسم انسان ۹۹ درصد خلاء یا بی‌فرمی و یا همان هشیاری بی‌نهایت است و کمتر از ۱/۰۰ به صورت انرژی و ماده که همین جسم و ذهن است وجود دارد اما انسان خود را فقط جسم می‌بیند و در ذهن از فکری به فکری دیگر و یا از جایی به جای دیگر می‌رود تا خدا را بیابد و هرگز یکتایی را درک نمی‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۴۹۸

خویش را دیدیم و رسواییِ خویش

امتحان ما مکن ای شاه بیش



شاه نماد خداییت ماست، وقتی راضی هستیم و با زندگی آشتی می‌کنیم، صادقانه از رسوایی‌هایی که با من ذهنی خود پیش آوردیم، عذرخواهی می‌کنیم، تا بیشتر از این به دام همانیدگی‌ها نیفتیم، با تسلیم و توبه‌ی واقعی خدا ما را می‌بخشد و مورد هزار ابر عنایتش قرار می‌دهد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳

هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست

اگر ببارم از آن ابر بر سرت بارم

عنایت و بخشش خداوند بی‌نهایت است، این ماییم که با مقاومت و ناله و شکایت فضا را می‌بندیم و عنایت خدا را جذب نمی‌کنیم؛ هزار ابر عنایت بر آسمان گشوده‌ی دل ما می‌بارد، اگر ما راضی به اتفاق این لحظه که امر خداست باشیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۰۰

بی‌حدی تو در جمال و در کمال

در کژی، ما بی‌حدیم و در ضلال

*ضلال: گمراهی

رحمت و عنایت خدا بی‌حد است، اگر ما توجه زندگی را روی فضای گشوده‌ی درون بگذاریم، زیبایی و بزرگی خدا از ما متجلی می‌شود ولی اگر توجه زندگی را به فکر و عملی که از من ذهنی می‌آید، بدهیم به تاریکی و گمراهی بی‌حدی می‌رسیم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۲

لیک نور سالکی کز حد گذشت

نور او پُر شد بیابانها و دشت

سالکی که توشه‌ی راهش در سفر دنیا، صبر و شکر و پرهیز است و دیگر من‌ذهنی، بر او غالب نیست، نورش همه‌جا را فرامی‌گیرد و نیازی به اثبات خودش ندارد زیرا نیروی زندگی حامی عشق و خرد است؛ به همین خاطر نور مولانا پس از قرن‌ها می‌تابد و دل‌های تاریک را روشن می‌کند.

با تشکر فراوان از جناب شهبازی و همیاران گرامی.

دیبا از کرج



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Shahbazi@rapidtest.com